

## خرسی که میخواست خرس باقی بماند

درختان برگ میریختند و گازهای وحشی رو به جنوب پرواز میکردند. سردی باد خرس را می آزرده. او یخ کرده بود و خسته بود. بوی برف را در هوا شنید و از میان برگ های خشک که زیر پایش خش خش میکردند به سوی غار گرم و دلپذیرش رفت. چندان نگذشت که در لانه ی گرم و زیبایش به خوابی عمیق فرو رفت. خرس ها در تمام طول زمستان میخوابند. بیرون غار در جنگل باد میوزید و باران میبارید.

صبح یک روز برف زمین و درختان را پوشانید. زمستان آمده بود ولی خرس که در خواب بود خبری از آمدن آن نداشت. روزی حادثه ای اتفاق افتاد. آدمیانی به جنگل آمدند و با خود نقشه و دوربین و اره آوردند و درختان را یکی پس از دیگری بریدند و بر زمین انداختند. سپس ماشین و جرثقیل آوردند تا در دل جنگل یک کارخانه بسازند. معماران و بنایان و سایر کارگران سوار بر چند کامیون به کارخانه آمدند. زمین یخی چنان سفت و سخت بسته بود که حتی ماشین های بسیار سنگین هم به گل فرو نمیرفتند. وقتی بهار فرا رسید خرس از خواب بیدار شد. غار او اینک زیر کارخانه بود.

خرس چند خمیازه کشید و از غار بیرون آمد. آفتاب چشمهایش را زد. به خود گفت: من حتما دارم خواب میبینم و چشمهایم را مالید. ولی او بیدار بود و جنگل ناپدید شده بود. خرس با تعجب زل زد به کارخانه. ترسید. در همین لحظه که او ایستاده بود و با تعجب به کارخانه زل زده بود نهبان کارخانه جلو دوید و داد زد: اوهوی عمو! چرا اونجا بیکار ایستادی؟ قلب خرس لحظه ای ایستاد. گفت: خیلی معذرت میخوامم از حضورتان آقا. ولی ملاحظه میفرمایید که من یک خرسم! نهبان داد زد: یک خرس؟ حرفت خنده داره. تو هیچی نیستی مگر یک کارگر تنبل و کثیف!

او آنقدر عصبانی بود که خرس را هل داد و برد پیش رئیس کارگزینی. خرس در نهایت ادب به رئیس کارگزینی گفت: من یک خرسم آقا. خودتان ملاحظه میفرمایید که من یک خرسم. رئیس کارگزینی داد زد: اینکه من چی میبینم چی نمیبینم به خودم مربوطه نه به تو. با انگشت خرس را نشان داد و گفت: من اینجا تو این اطاق خرس نمیبینم. به کارگر تنبل و کثیف میبینم که باید حمام بره تا قیافه ی آدمیزاد پیدا کنه. آنوقت خرس را هل داد و برد پیش معاون بخش اداری.

معاون بخش اداری قضیه ی خرس را شنیده و خیلی عصبانی بود. وقتی خرس وارد اطاق شد معاون پشت میزش نشسته بود و داشت تلفنی به کسی میگفت: ما اینجا یک کارگر خیلی تنبل داریم که ادعا میکنه خرسه. بله قربان. میدونم وقت جنابعالی چقدر با ارزشه ولی چاره ای نیست جز اینکه خود جنابعالی چند کلمه ای باین کارگر تنبل و کثیف صحبت کنین. او باید حمام هم بره. رئیس بخش اداری آدم! پر فیس و افاده و بی حوصله بود. او داد نزد جیغ هم نکشید. فقط روزنامه ای را که داشت میخواند لحظه ای پس زد و گفت: اه چه موجود بوگندویی! آنوقت گلوش را صاف کرد و گفت: جناب رئیس میخواد ببیندش. ببریدش خدمت ایشان.

جناب رئیس کله گنه ترین شخص در تمام کارخانه بود. او بیش از دیگران حقوق میگرفت و اطاقش بزرگترین اطاقی بود که خرس در کارخانه دیده بود. ولی چرخ های کارخانه بی وجود او هم میچرخید و او بیشتر وقتها بیکار بود و از بی حوصلگی دهن دره میکرد. او که تا دلت بخواد فرصت داشت نشست و به حرفهای خرس خوب گوش داد و دست آخر گفت: جالبه! پس تو خرسی آره؟ خرس گفت: چه خوب که بالاخره کسی رو پیدا کردم که حرفم را میفهمد!

جناب رئیس گفت: هوم زیاد هم به دلت خوش نیار. تا وقتی ثابت نکنی که حقیقتا خرسی من حرفت رو باور نمیکنم. خرس پرسید: ثابت کنم؟

جناب رئیس جواب داد: بله! چون من میگم خرس های حقیقی رو فقط در باغ وحش ها و سیرک ها همیشه پیدا کرد.

رئیس چون یقین داشت که مو لای درز حرفش نمیرود دستور داد خرس را با جیب به نزدیکترین شهری ببرند که باغ وحش داشت و خودش نیز با اتومبیلش همراه او رفت. شهر دور بود و مسافرت خسته کننده..

خرس های باغ وحش همین که خرس غریبه را دیدند که از جیب پیاده شده سرشان را تکان دادند و گفتند: نه جان من! این خرس خرس حقیقی نیست. خرس حقیقی که سوار جیب نمیشه! مثل ما در قفس زندگی میکنه! و یک خرس هیمالیایی پیر گفت: یا در لانه ی خرس زندگی میکنه. خود این خرس سالهای سال در لانه ی خرس زندگی کرده بود.

خرس با عصبانیت فریاد زد: شما اشتباه میکنید! من خرسم! من خرسم!

رئیس لبخند زد و گفت: نمیدونم چی هستی ولی میدونم که کله شقی! عیبی نداره به زودی میفهمیم کی حق داره.

تو شهر بزرگ بعدی یک سیرک هست. میریم اونجا تا تو حرفت رو ثابت کنی.

وبه شهر بزرگ بعدی رفتند. میگویند خرس های سیرک بسیار باهوشند چون از انسانها خیلی چیزها یاد گرفته اند.. خرس های سیرک مدت زیادی به خرس غریبه چشم دوختند و بالاخره گفتند او شبیه خرس هست ولی خرس نیست.. خرس ها در جایگاه تماشاچیان نمی نشینند.. خرس ها میرقصند.. تو میتونی برقصی آیا؟!

خرس با اندوه جواب داد: نه

کوچکترین خرس سیرک داد زد: میبینید؟ اون حتی نمیتونه برقصه! اون چیزی نیست جز یه مرد تنبل که لباس پشمی پوشیده و حمام نرفته.. همه خندیدند.. جناب رئیس هم خندید.. خرس بیچاره به قدری ترسیده بود که نمیدانست چه باید بکند.

هنگامی که داشت به کارخانه برمیگشت در تمام طول راه یک بند به خود میگفت: ولی من خرسم. میدانم که خرسم.. یک خرس حقیقی. چرا دیگران این را نمیفهمند آیا؟! و هنگامی که به کارخانه برگردانده شد دیگر هیچ اعتراضی نکرد.

و هنگامی که به او گفتند ریشت را بزن ریشش را زد..

او مثل بقیه ی کارگران کارت حضور و غیاب را ساعت زد..

نگهبان کارخانه او را پشت ماشین بزرگی برد و به او گفت که چه باید بکند. خرس هم سرش را تکان داد که یعنی چشم هر چه گفتمی انجام میدهم. ولی حتی کلمه ای از حرف های او را نفهمیده بود!

او جلوی ماشین بزرگی ایستاد. نمیدانست چه باید بکند ولی معلوم بود که سایر کارگران میدانند چه باید بکنند.

خرس نگاه سریعی به دور و برش انداخت و دید که کارگران تکمه های ماشین را فشار میدهند. نگهبان کارخانه برگشت و خرس ترسیده ی بیچاره یک تکمه را فشار داد.. اتفاقی نیفتاد!

نگهبان داد زد: اوهوی عمو! خیال نداری کارت رو شروع کنی؟

خرس این بار تکمه رو محکمتر فشار داد. از ماشین صدایی در نیامد اما یک لامپ قرمز شروع کرد به چشمک زدن و همین نشان داد که خرس مشغول کار کردن است.

از آن پس خرس یک کارگر کارخانه بود و روز پس از روز هفته پس از هفته و ماه پس از ماه پشت ماشین می ایستاد و کار میکرد.

گل های بهاری بیرون حصار های بلند کارخانه سر از دل خاک بیرون آوردند و سپس پژمردند و رفتند.. علف های سبز زیر آفتاب داغ خشکیدند. خرس بیشتر شب های تابستان را بیدار میماند.. سپس آسمان غرید و برق زد و چندان نگذشت که پائیز آمد. خرس

هرگاه که فرصتی گیر می آورد پشت حصارهای سیمی کارخانه می آمد و پرواز غاز های وحشی را تماشا میکرد.

نگهبان کارخانه میگفت: ای ولگرد پیر! باز به خواب و خیال هات پناه برده ای؟

برگ درختان که زرد شد حس خستگی در بدن خرس شروع کرد به ریشه دواندن.. هر چه برگ ها در باد پائیزی میرقصیدند خرس بیشتر و بیشتر خسته میشد. او بوی برف را در هوا میشنید و به خود میگفت: آخ.. من خیلی خسته ام.. خیلی خسته..

همکارانش مجبور میشدند او را از رختخوابش بیرون بکشند و چندان نگذشت که بی آنکه دست خودش باشد پشت ماشین به خواب میرفت..

یک روز نگرهبان کارخانه پیشش آمد و داد زد: تو داری به تولید کارخانه لطمه میزنی. ما اینجا به کارگر تنبل بی عرضه ای مثل تو احتیاج نداریم.. گمشو! تو اخراجی!

خرس ناباورانه به او نگاه کرد و پرسید: اخراج؟.. منظورت این است که من هر جا دلم بخواهد میتوانم بروم و هیچکسی جلویم را نمیگیرد؟

نگرهبان کارخانه داد زد: نه هیچکس جلوت رو نمیگیره.. هر چه زودتر گورت رو گم کنی بهتر.. دیگه نمیخوام چشمم بهت بیفته.

خرس فرصت را از دست نداد. زودی بقچه اش را برداشت و از کارخانه بیرون رفت..

یک شب و یک روز و سپس یک روز دیگر پیاده راه رفت. از کناره ی بزرگراه ها میرفت چون آنطرف ها جاده ی دیگری نبود. سعی کرد اتومبیل هایی را که رد میشدند را بشمارد ولی او در کارخانه یاد گرفته بود که تا پنج بشمارد و از طرفی برف هم یک بند میباید این بود که دست از شمردن اتومبیل ها برداشت.. شب روز دوم خیس و یخ زده به تنها متلی رسید که در آن دور و بر ها بود.

مدیر مثل بیکار نشسته بود ولی تا چشمش به خرس افتاد وانمود کرد که سرش خیلی شلوغ است. او خرس را ابتدا مدت درازی در انتظار نگه داشت و سپس از او پرسید: چی میخوای؟

خرس مودبانه گفت: من خیلی خسته ام.. یک اطاق واسه ی امشب میخوام.

مدیر مثل نگاهی به خرس انداخت و گفت: هه! یک اطاق میخوای؟ یک اطاق؟ بد نیست بدونی که ما به کارگر های کارخانه اطاق نمیدیم.. خرس گنده ای مثل تو که جای خود داره!

خرس پرسید: چی گفتی؟

مدیر مثل جواب داد: گفتیم ما به کارگر های کارخانه اطاق نمیدیم.. خرس گنده ای مثل تو که جای خود داره!

خرس گفت: اگر اشتباه نکنم شما گفتی خرس! پس شما باور میکنید که من یک خرس حقیقی ام؟

رنگ از صورت مدیر هتل پرید.. دستش را دراز کرد و گوشی تلفن را برداشت ولی خرس دیگر برگشته بود و رفته بود حتی در مثل را هم پشت سرش بسته بود.

او از میان برف کشان کشان به جنگل رفت..

او نمیدانست چه کاری خیال دارد در جنگل بکند ولی آنقدر رفت و رفت و رفت تا به یک غار رسید. بیرون غار نشست و به خود گفت: نمیدانم چه باید بکنم.. چه نباید بکنم.. ای کاش اینقدر خسته نبودم.. دهن دره ای کرد و به خود گفت: ای کاش میدانستم چه باید بکنم. او مدت بسیار درازی آنجا نشست.. به افق خیره شد به زوزه ی باد گوش سپرد و به برف اجازه داد که روی او بیارد و بپوشاندش. به خود گفت: حتم دارم که یک چیز خیلی مهم را فراموش کرده ام ولی آن چیز چیست؟.. چه چیز را فراموش کرده ام؟